

شیوا مقالو در تهران به دنیا آمده و فارغ التحصیل کارشناسی ارشد سینما از دانشگاه هنر است. کتاب هول نخستین مجموعه داستان اوست و پیش از آن به عنوان مترجم شناخته می شده است. «زندگی شهری» از دونالد بارتلمی، «فرشته فناکننده» از لوئیس بونوئل، از ترجمه های اوست.

دیشب دوباره همان اتفاق افتاد، ملافه ها دود کرد و آتش گرفت و او آن قدر بی تفاوت ایستاد به تماشای شعله ها، تا عاقبت خاکستر شان کرد. یادش نمی آمد برای این آتش بازی های خود به خودی پیش پزشکی رفته باشد. نرفته می دانست همه شان، چند بار که انگشت هاشان را روی تنش ورزش می دهند، سر و ریشی می جنبانند، یعنی که معلول را می بینم اما علتش را نه: «آتش را که نمی شود خشکاند خانم محترم، اما اگر خودتان هم درد یا خارش دارید، یا جایی داخل بدنتان می سوزد... جراحی پوستی هم که ندارید، شاید این مرهم به دردتان بخورد تا شب ها را راحت تر بگذرانید» شب هایش به هر حال می گذشت، مردش می گفت بارها پزشکان کاغذی و علفی را آزموده اند، و صدایی از دور، از پنج سالگی اش می آمد که «آتش به جان افتاده باز چیزی شکاندی؟» به قول تمام فیزیوسایکو آنالیست هایی که میان شاخه های آفت زده علم سرک می کشند، شرطی شده بود. شرطی شده بود که دو ماه یک باری دم میش رنگی آسمان صبح، بی هیچ درآمدی از تخت سیاهش بیرون بپرد- برهنه؟- و با دست لزوج و بی تعادلش گل های سیاه تخت فرفورزه را بچسبد، و بعد تازه نگاه کند و تصویرها

پیشارویش معنا شود که «آهای! چیزی دارد می سوزد» و ببیند که دود گله به گله از ملافه های خشک و صابون خورده بیرون می زند. صبح، شاید همان روز، با صدای یک ترانه معلی چایی دم کرده بود، خورده بود، دراز کشیده بود، خورده بود، خوابیده بود. دیروزش از پله ها دویده بود پایین، توی کوچه، توی روی یک غریبه: «ببخشید آقا! کبریت همراهمان هست؟ کبریت مان تمام شده.»

به حساب خودش پیش از به رختخواب رفتن همه احتمالات کبریت و فندک و گاز

از این جای تنت است...» که بیهوده بود. ترس از ندیدن آغاز بازی بر دقتش غلبه می کرد، از خوابیدن می ترسید و به خواب می رفت و صدای مرد را از پشت پاراوان اتاق معاینه می شنید: «نه، شب ها تنها می خوابد، تنها که باشد خودش هم راحت تر است، چه می دانم دوباره کی گر می گیرد؟» به حرف مردش می خندید؛ تنها نبود، با خودش بود، با بدن خودش.

بوی دودش با دود های دیگر فرق داشت

عطش



شیوا مقالو

و چراغ رارد می کرد، بادستکش و آستین های بلند می خوابید که مثلاً از تماس خشن دست هایش با رختخواب کم کند. لباس هایش نخی و بی آزار بودند، مخصوص بدن های حساس. داشت لای گیپورهای ارغوانی یک لباس خواب رکابی فرو می رفت و طعم سرد ساتن را می چشید که مرد از جلو ویرترین مغازه کنارش کشیده بود: «به درد تو نمی خورد.»

کسی-مرد یا پزشک-گفته بود: «ببین شب هایی را که آتش راه می اندازی قبلش چه کرده ای؟ حتی یادت بماند چه خوابی دیده ای.» هراسان می نشست و به تمام لحظه های تا مرز بین خواب و بیداری دقیق می شد. ساعت ها منتظر نشان و علامتی می ماند که بفهمد «دارد شروع می شود،

آمیزه بوی شال پشمی باران خورده و استخوان جوشانده ای بود که همراه هوای گرم تابستان می پیچید، بالا می رفت و لب سقف، قیفش آن قدر باز می شد که نشانی از دم پیش به جا نمی گذاشت. روی دیوار خنک اودکلن می پاشید و گونه اش را به آن می چسباند.

حواسش-پرت نگاهش که داشت راه دود را می پایید- از پایین و ملافه و شعله های کوچک رویش غافل می شد، که همان جا می بایست مهارشان می کرد و گرنه وسعت می گرفتند و... و... و... همین هایی که تا امروز کرده بودند. مرد از توی آینه ای که او جلوش جوش های صورتش را می ترکاند، رد می شد و راکت تنیسش را توی هوا تاب می داد: «روزها که حالت خوب است،

نه؟ استراحت کن، خدا حافظ.» و شعله‌ها شهوتناک قد می کشیدند و تمام تشک را می گرفتند و او با بدن مطیعش آن قدر می پذیرفت شان تا در سپیدی صبح دوباره فرو می آمدند و خاکستر می شدند. مغلوب نادانی خود و خسته این هم آغوشی سوزان، با پنجه‌های خیس عرق خاکسترها را

بهتر می کند. فردا دنبال کاری برو که سرت را گرم کند. «و می رفت. نمی دانست مردکجا می رود. عجز بی دندانی روزی در کتابی گفته بود مرد آدم کسی است که همیشه بدانی کجاست. عجز مال دورانی سرآمده بود. کهنه سبزرگدگیری به دست، گرد روی

می نشست و بستر از اوج و عطش افتاده خاکستری اش را سیر می کرد. اگر پس مانده‌های عقلش آن قدر یاری می کردند تا حرکات بدنش را منظم کند و کوک شده برخیزد و سطل و جارویی بیاورد و زندگی و رختخواب سوخته را دوباره سامان دهد - اگر یاری اش می کردند - این کارها را هم می کرد.

تیغه ای نازک بیشتر بین دو اتاق فاصله نداشت، اما به ذهن زن جاده‌ای بود به درازای پنج سالی که او را دور کرده بود. جاده‌ای و بعدش حصاری با اتاق‌های تودرتو که مرد هر روز در یکی شان با دوستی - غریبه با زن - می نشست و هر شب در یکی دیگر زنی با عطر سرد انجیر را به خلوت خود می برد، و همه این‌ها در پس این تیغه رخ می داد. دیگر تفاوت چندانی نمی کرد که اولش مرد سرخود به آن سو رفت یا گر گرفتن پتوی پلنگی مشترکشان فراری اش داد و زن را وادار کرد که ... تنها فرقی این بود که به آن چند خاطره بی ربطی که گاهی به سراغش می آمدند تصویر دیگری از مرد اضافه می شد؛ به غیر از یقه‌مچاله و گونه‌های تیر کشیده و بوهای غریبه تنش : تصویر



دنبال ها را می درست. بوازش سان می کرد و نمی سوختند. کنج اتاق تک خوابش می ایستاد و در نورهای متغیر سرتاپای تختش را با ولع می کاوید. دهان شویه نعنایی را بارها و بارها توی دهان می چرخاند و تف می کرد:

«شربت نعنا عطش را فرو می نشاند.» بعد زیر رنگارنگی چراغ‌های بلوری شب دوباره کنجکاوانه نگاه می کرد. همان هراسی که همیشه از پی آشنایی‌ها می آمد ،

مرد را می ترساند. آتش بهانه‌ای بود که می شد به آن آویزان شد و گفت: «از آن اتاق هم صدایت را می شنوم، چیز نامنتظری که پیش آمد صدایم کن . می آیم.» و می رفت.

پس و پپس می ترد. شاید شبی مردش از آن سوی دیوار، از اتاقی امن و دیگر ، پف آلود به سویش - و نه به سراغش - می آمد که «عزیزم، چرا این قدر پی چراییی؟ حلقه‌ی رابط چیست؟ خیلی حساس شده‌ای، ببین... بپذیر، همین است که هست (بازویی هم گاه لطف آمیز بدرقه تنش می کرد) چه کنیم؟ گفته اند علاج ندارد... بعضی‌ها این طوری اند... آن دکتر اول ، نه، دکتر آخری چه می گفت؟ پرکاری هورمون‌های بدنت است، و بالا رفتن سن و فشار ... به اعصاب هم مربوط می شود. هوا بیش از حد گرم شده، این تابستان داغ لعنتی... سرما همیشه وضع را

چهره خوابیده‌ی مرد که دَم توی تختخوابش می سوخت... می شد که روال رویدادها را برعکس دانست، که اولش سردی آن روزهای تن زن بوده که ... اما مرد یادش داده بود که پی علت نچرخد، او هم پذیرفته بود که همراه صدای غُرغُر در اتاق کناری میان واقعه‌ای به قدر پنج سال ایستاده است.

این را که بعدش چه پیش می آمد، همان ترتیب بی اهمیت رویدادها مشخص می کرد. زن با کلمات آتش و تنهایی و بیماری و مرد بازی می کرد و می باخت و می فهمید «ترس» از همه شان سنگین تر است. می ترسید. اگر لیوان آبی سر می کشید و بلوز گلدارش را می پوشید و

از پنجره کمی خانه همسایه را دید می زد می توانست بر ترسش غلبه کند. او از سر عجز و مرد از لید آبرو نمی گذاشتند کار به بیرون درز کند. و کسی نمی فهمید.

پنج سالی باید گذشته باشد - یا در راه آمدن - تا بالاخره جایی در منزلش او را تکان دهد که آستانه صبرش به انتها رسیده. همه چیز را می پذیرفت؛ چراغ ها را دستمال می کشید؛ تانگش را هوا می داد. سایه ای به پلک هایش می زد و مردش را می گشت. یعنی نیم شبی در خواب به سرانگش می رفت - تنها بود یا نه - کنارش دراز می کشید. دست هایش را دور تن او قفل می کرد. فشارش می داد و آتشش می زد؛ بعد سال ها مبهوت می ایستاد تا خاکسترها را تماشا کند.

شیرا مکتوب کتاب مول ، تهران ، مهرماه ، ۱۳۸۳

تفسیر داستان

جمال میر صادقی

رویه ظاهری داستان اختلاف و ناهماهنگی و جدایی میان زن و شوهری را نشان می دهد و سعی بر آن است که کسی به این اختلاف و ناهماهنگی پی نبرد و روابط ظاهری آن ، مثل اغلب این نوع ازدواج ها ، حفظ شود ؛ «از پنجره کمی خانه همسایه را دید می زد ، می توانست بر ترسش غلبه کند. او از سر عجز و مرد از قید آبرو نمی گذاشتند کار به بیرون درز کند.»

رویه پنهان داستان، حاوی طنزی اجتماعی است:

«نمی دانست مرد کجا می رود. عجز بی دغدغی روزی در کتابی گفته بود مرد آدم کسی است که همیشه بدانی که کجاست. عجز حال دورانی سر آمده بود»

زیرا که امروز دیگر مردها به جایی نمی روند و در فاصله تیفه لاک دو اتاقشان

«عطش»

، واقعه اتفاق می افتد.

«مرد هر روز در یکی شان با دوستی - غریبه یا زن - می نشست و هر شب در یکی دیگر ، زنی با عطر سرد آنجیر را به خلوت خود می برد. و همه این ها در پس این تیفه رخ می داد.»

از این رو ، موضوع داستان ، نه به صورت حقیقی و صریح آن ، بلکه به معنای مجازی آن و به صورت تمثیلی و نمادین ، در آتش گرفتن زن و سوختن رختخواب تصویر شده است:

«دارد شروع می شود، از این جای تنت است.»

سوختن جنبه ای نمادین دارد و به عبارت دیگر آتش گرفتن تن زن هم معنای خود را

می دهد و هم چنانچین چیز دیگری می شود ، یا چیز دیگری را القا می کند؛ نویسنده آتش گرفتن رختخواب خود را با تأکید و تکرار توصیف می کند:

«دیشب دوباره همان اتفاق افتاد، ملاله ها هود کرد و آتش گرفت و او آن قدر بی تفاوت ایستاد به تماشای شعله ها، تا عاقبت خاکسترشان کرد.» این آتش همان آتش است اما چیزی بیشتر از خودش نشان می دهد، چیزی مثل سردی عاطفی مرد و ارضاء نشدن تعاقبات زن ؛ عنوان داستان «عطش» نیز از همین مسأله حکایت دارد ؛ «مرد از توی آینه ای که جلوش جوش های صورتش را می ترکاند ، رد می شد و راکت تنبش را توی هوا تاب می داد :

«روز ها که حالت خوب است ، نه؟ استراحت کن، خداحافظ.» و شعله های شهوتناک فد می می کشیدند و تمام تشک را می گرفتند و او با بدن مطبوعش آن قدر می پذیرفت شان تا در سپیدی صبح دوباره فرود می آمدند و خاکستر می شدند»

ممکن است که مفهوم دیگری غیر از ارضاء شدن عاطفی زن ، مورد نظر نویسنده بوده است، زیرا بر خلاف تمثیل که حداکثر یک بعد یا دو بعد بیشتر ندارد، نماد می تواند بعدهای بسیاری را ارائه کند و هر خواننده می تواند سوختن زن را به گونه ای تعبیر کند و این تعبیرها ممکن است همان مقصود نویسنده نباشد، اما با مقصود او هم خوانی دارد.

در نهایت ، رعایت حفظ ظاهر نمی تواند همیشه ادامه یابد و روزی بالاخره شعله های اختلاف همه چیز را خاکستر خواهد کرد:

«نیم شبی در خواب به سرانگش می رفت -

تنها بود یا نه - کنارش دراز می کشید ، دست هایش را دور تن او قفل می کرد، فشارش می داد و آتشش می زد؛ بعد سال ها مبهوت می ایستاد تا خاکسترها را تماشا کند»